

شهید حسن خوشبخت



از بشارت علی
سازمان جامع سرواران و هزارتخمید استان بوشهر

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۴۰/۰۴/۱۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	جزیره سهیل
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	آموزش و پرورش
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید حسن خوشبخت در خانواده‌ای مذهبی و متعهد به دین اسلام واقع در کوی شگری بوشهر دیده به جهان گشود و با تولد خویش، خوشبختی خانواده را تکمیل کرد. وی در دامان مادری مؤمن و مقید به شئون اسلامی و در زیر سایه پدری دلسوز و زحمتکش رشد کرد و معرفت لازم را برای یک زندگی شرافتمندانه کسب نمود.

ایشان از همان دوران کودکی به دلیل داشتن خصوصیات پسندیده‌ی اخلاقی و داشتن روحیه‌ی حسّاس، مورد توجه و علاقه‌ی شدید خانواده و بستگان بود. درست موقعی که می‌خواست پا به دبستان بگذارد، خانواده‌اش به «تنگ» رفتند و او دوران ابتدایی را در دبستان «فیوضات» تنگ گذراند و پس از آن دوباره با خانواده به بوشهر نقل مکان کردند و در کوی باغ زهرا ساکن شدند. حسن دوران راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه‌ی «پهلوی» سابق – «شریعتی» کنونی – به تحصیل علم و دانش پرداخت و در این دوره، مرتب به فعالیت‌های انقلابی می‌پرداخت و با وجود سن کمی که داشت، همگام با دیگر دوستانش به خیابان می‌رفت و در تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی شرکت می‌کرد.

شهید، در محیط خانه و اجتماع، به همه احترام می‌گذاشت و با مردم برخورد خوبی داشت. هیچ وقت کسی را از خود نرنجاند و با همه به مهربانی رفتار می‌کرد. از غیبت کردن، تهمت زدن، حسادت ورزیدن و صفت‌های نکوهیده‌ی دیگر به شدت دوری می‌نمود و از شجاعت و متانت خاصی برخوردار بود.

او اولین فردی بود که پس از پیروزی انقلاب اسلامی و سرنگونی رژیم شاهنشاهی، بر روی کلمه‌ی منفور «پهلوی» بر سر در مدرسه با برس رنگ، خط کشید. با اینکه جثه‌ای کوچک و نحیف داشت، از نظر فکر و اندیشه در سطح بسیار بالایی بود و با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین برای احیای دین اسلام تلاش می‌کرد.

زمانی که امام خمینی (ره) رهبر عظیم‌الشان انقلاب اسلامی چشم به جوانان غیور این مرز و بوم دوخته بود، او شبانه‌روز تلاش می‌کرد که به توصیه‌های حضرت امام، جامه‌ی عمل بپوشاند و حتی لحظه‌ای دست از فعالیت‌های انقلابی بر نمی‌داشت. او آن قدر به امام علاقه داشت که اگر کسی در مورد آن بزرگوار حرف نامربوطی می‌زد، بلافاصله در مقابل او موضع‌گیری می‌نمود و سعی می‌کرد با دلیل و منطق او را متوجه اشتباهش کند.

شهید خوشبخت در تمام سخنرانی‌هایش، گزیده و نمونه‌ای از سخنان امام (ره) را بیان می‌کرد و به این طریق، مهر تأیید بر سخنانش می‌زد.

با صدور فرمان امام مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی، او مشتاقانه داوطلب شد که به روستاها برود تا علاوه بر اینکه فرمان امام را به گوش روستائیان برساند، در شکل‌گیری جهاد سازندگی نیز به آنها کمک کند.

در اوایل سال ۱۳۵۸ در حالی که هنوز یک سال به خدمت سربازی‌اش مانده بود، خود را به حوزه‌ی نظام وظیفه معرفی کرد و به خدمت مقدس سربازی رفت. چهار ماه دوره‌ی آموزشی خود را در لشکر ۲۱ حمزه گذراند و در همان دوران بود که نیروهای متجاوز عراقی به مرزهای ایران حمله کردند و او هم بلافاصله به همراه هم‌زمانش به منطقه رفت.

لشکر ۲۱ حمزه جز اولین لشکرهایی بود که به مناطق جنگی اعزام شد. وی به طور مستمر در جبهه‌های نبرد حضور داشت و در عملیات‌های زیادی از جمله: عملیات شکست حصر آبادان، طریق‌القدس، بیت‌المقدس، فتح‌المبین و کربلای ۴ شرکت نمود و با شجاعت و دلیری با دشمنان مبارزه کرد و از هیچ چیز و هیچ کسی نهراسید.

هنگامی که خدمت سربازی اش تمام شد و به بوشهر برگشت، به استخدام آموزش و پرورش درآمد و با وجود آنکه دیپلم داشت به خاطر بالا بودن معلوماتش، به تدریس علوم دینی و عربی در دبیرستان پرداخت. وی پس از مدتی مربی پرورشی شد و به فعالیت های فرهنگی گسترده و چشمگیری همت گماشت. او همیشه می گفت که معلمی شغل انبیاست و من این شغل را دوست دارم، چون می توانم به تعلیم و تربیت بچه ها بپردازم و راه راست را به آنها نشان دهم.

وی در زمان تدریس، از طریق پست، کتب و نوارهای حوزه را دریافت می نمود و هر شب به تعدادی از آن نوارها گوش فرا می داد و مطالبی که در آنها مطرح می شد را به خاطر می سپرد. بدین ترتیب درس جامعہ الحرمات که از دروس مشکل حوزه بود و طلبه ها با به پایان رساندن این درس معمّم می شدند را تمام و کمال خواند و دانشی بر دانش های اندوخته اش افزود.

وصیت نامه

فرض الله الجهاد عز الاسلام (خداوند جهاد را برای عزت و بزرگواری اسلام واجب نمود).

چه زیباست نور جمال حق را دیدن و به وصال معشوق رسیدن ، چه زیباست با رهیان کوشی بودن و بر استان کوشی سجده نمودن چه زیباست گامها را با عشق برداشتن و تسلیم معبود بودن ، چه زیباست افتخار همراهی به سپاهیان محمد داشتن و قلب را با نور مغنویتشان صیقل نمودن و چه زیباست مطیع امر ولی بودن و زیر او امرش پای فشردن .

خدایا تو خود افتخار گام نهادن در راهت را به بنده حقیر عطا نمودی ، حال آنکه چنین لیاقتی را در خود نمیدیدم تو این الطاف را این خدای بزرگ بنده نه بعنوان اینکه لیاقت این الطاف هستم بلکه بعنوان محبت مولائی که با فضل و گرمش با بنده رفتار نمودی میدانم ، بنده صحبت خاصی ندارم ، زیرا خود را لایق دادن پیام نمیدانم و اما چند کلمه ای ، با خانواده ام :

همسر ، میدانم که در مدت کوتاه وصلت نتوانستم همسر خوبی باشم ، ولی از خدای بزرگ قوت قلب و حلم و بردباری را برایست مسئلت مینمایم. دو فرزندم را چنان تربیت کن تا در راه خدا باشند. اسم فرزند پسر را امین گذاشتم زیرا او لا اله الا الله است به دست شما ، پس امیدوارم امانتدار خوبی باشید ، ثانیاً امانت دار است. یعنی بار امانت خون پدر را به دوش میکشد. و اسم فرزند دخترم را رضوان زیرا اگر از خط اسلام منحرف نشود به بهشت و رضوان خداوند خواهد رسید امیدوارم که خدا این لیاقت را به همه ما عنایت فرماید که در خلد برین با اولیا الله محشور شویم.

و اما والدینم ، کلام را گویای ابراز نیات قلبی خود د و صف شما نمی بینم ، فقط همین را میتوانم بگویم که مرا عفو کنید جدا جدا شرمنده ام ، من امانتی بودم در دست شما ، بنابراین اندهگین نباشید و خدا برای دادن چنین لیاقتی به شما شکر کنید ، در ضمن در تربیت فرزندان همسر را مساعدت نمائید. از خواهران و برادرانم نیز طلب عفو و بخشش دارم.

خدایا ، ای آرام کننده قلبها و گامهای لرزان ، ما را در کف عنایات واسعه خویش تا انقلاب مهدی (عج) و حتی کنار مهدی محافظت بفرما خدایا تو را شکر میگویم که در زمانی ما را حیات بخشیدی که در آن زمان رایحه انفاس قدسیه ولی فقیه (امام امت) به اقصی نقاط عالم رسیده ، خدایا ایشان را محافظت بفرما خدایا ایشان را محافظت بفرما ، خدایا قائم مقام رهبری را محافظت بفرما ، در ضمن مقداری روزه بدهکار هستم که سعی کنید به هر طریق که صلاح میدانید ادا شود. /

والسلام

حسن خوشبخت

خاطرات

پدر شهید:

او پسری مهربان و دلسوز و خوش‌برخورد بود و فوق‌العاده به من و مادرش احترام می‌گذاشت. هرگز رفتار تند و خشنی از او ندیدیم. همیشه وضو داشت و هر وقت او را تنها در گوشه‌ای می‌دیدیم در حال صلوات فرستادن بود. شب تا صبح با دوستانش علی‌بختیاری و جمهیری بیدار می‌ماندند تا درس بخوانند و در کنار آن به کارهای فرهنگی نیز بپردازند.

زمانی که در دانشگاه قبول شده بود سر از پا نمی‌شناخت. به دانشگاه رفت و مشغول درس خواندن بود؛ من بیمار شدم و مدتی در بیمارستان بستری بودم. او از تهران آمد و گفت که از ادامه‌ی تحصیل منصرف شده است و می‌خواهد نزد ما بماند. وقتی از او دلیلش را پرسیدم به من گفت: «راضی نمی‌شدم که من در دانشگاه باشم و تو در بیمارستان!»

او کار می‌کرد و تمام حقوقی را که می‌گرفت برای ما خرج می‌کرد و همیشه به من می‌گفت: «نمی‌خواهد سر کار بروی، حقوق من کفاف خرچمان را می‌دهد. یک عمر تو کاری کردی تا ما در آسایش باشیم حالا نوبت ماست که کار کنیم و موجبات آسایش تو و مادر را فراهم کنیم.»

با اینکه خیلی دلش می‌خواست به خدمت سپاه در آید، چون مادرش راضی نبود قید رفتن به سپاه را زد. حتی یک شب تعدادی از دوستان سپاهی‌اش به منزلمان آمدند و از مادرش خواستند که اجازه دهد حسن به سپاه بیاید، ولی او نپذیرفت و حسن به آنها گفت: «دیگر اصرار نکنید. هر چه مادرم بگوید همان کار را می‌کنم.» و عضو بسیج شد. او عاشق امام بود و به فرمان او گردن می‌نهاد و چه در پشت جبهه و چه در جبهه، دست از فعالیت‌های انقلابی‌اش بر نمی‌داشت.

برادر شهید:

او نسبت به هر یک از اعضای خانواده احساس مسئولیت می‌کرد. حتی زمانی که من در جبهه بودم، مدام به زن و فرزندم سر می‌زد تا اگر کاری دارند برایشان انجام دهد. به قدری به فرزندم محبت می‌کرد که فرزندم، او را به اندازه‌ی پدرش - که من باشم - دوست داشت. یک روز سرد زمستان، در حال آموزش دادن به نیروهای بسیجی بودم که خبر شهادت شدن برادرم را شنیدم. او به قدری دوست داشتنی بود که خانواده با شنیدن خبر شهادت او ساعت‌ها ناباورانه به هم می‌نگریستند و توان حرف زدن نداشتند. غم فقدان او بار سنگینی بر دوش خانواده گذاشت اما به هر حال مجبور بودیم این اندوه را تحمل کنیم.

خواهر شهید:

بسیار با دقت و منضبط بود و در همه‌ی کارهایش طبق برنامه‌ریزی پیش می‌رفت. به حجاب زنان بسیار اهمیت می‌داد و همیشه سعی می‌کرد با بیان مسائل تربیتی به حل اختلافات دوستان و آشنایان بپردازد. به همه‌ی اعضای خانواده احترام می‌گذاشت، ولی به خاطر علاقه‌ی وافری که به مادر داشت، مادر نزد او از احترام خاصی برخوردار بود. هیچ‌گاه روی حرفش، حرف نمی‌زد و هر وقت می‌خواست به جبهه برود، وقتی مادر می‌خواستید وسایلش را بی‌سر و صدا جمع می‌کرد و آماده‌ی رفتن می‌شد، تا ناراحتی مادر را نبیند.

در اوج فعالیت‌های انقلابی‌اش مرا که دوازده ساله بودم به عنوان مخبر وارد فعالیت‌هایش نمود. هرگاه نیروهای گارد رژیم سابق به نزدیکی‌های محله‌ی ما می‌آمدند من بلافاصله به او اطلاع می‌دادم و او همه چیز را جمع و جور می‌کرد و منتظرشان می‌نشست!

به یاد می‌آورم یک روز که حسن خانه نبود، مطلع شدم که نیروهای گارد وارد محله‌ی ما شده‌اند و می‌خواهند به منزل ما سرکشی کنند. من به اتفاق پدرم با عجله تمام کتاب‌های عقیدتی - سیاسی او را که حدود ۵۰ جلد بود، جمع کرده و به همراه قاب عکس امام خمینی (ره) در گونی ریخته و آن را زیر خاک باغچه پنهان کردیم. آنها وارد منزل ما شدند و همه جا را به دقت گشتند، ولی چیزی عایدشان نشد و دست از پا درازتر برگشتند. ساعتی بعد حسن به منزل آمد و وقتی ماجرا را برایش تعریف کردیم به ما گفته «چرا این کار را کردید؟»

و پدرم در جوابش گفت: «از ترس جان تو!» خندید و گفته «هیچ وقت به خاطر جان من نترسید!»

و همان موقع گونی را از زیر خاک بیرون آورد و هنگامی که دید شیشه‌ی قاب عکس حضرت امام شکسته، در حالی که قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شده بود، عکس امام را بوسید و از منزل خارج شد تا شیشه‌ای برای قاب عکس تهیه کند.

هنگامی که در مدرسه‌ی شهید نواب صفوی نمایشگاه فرهنگی - هنری راه انداخته بود، من و دوستانم را برای دیدن آثار به آنجا دعوت کرد و پس از بازدید نظرم را جویا شد. از من پرسید: «کارها چگونه بود؟»

من در جوابش گفتم: «آثار خوبی بود، ولی عجیب است که به جنبه‌ی مذهبی در این آثار توجه نکرده بودی!» او با خنده رو به من کرد و گفت: «تمام عکس‌های موجود در نمایشگاه، تلفیقی از آیه‌های قرآن هستند.» و برای نمونه طراحی یک میز را به من نشان داد. او آن قدر ظریف و دقیق عمل کرده بود که من در نگاه اول متوجه‌ی چیزی نشدم! ولی وقتی خوب دقت کردم، از به کار بردن این همه ظرافت در آن شگفت‌زده شدم.

زمانی که شنیدم او به شهادت رسیده، با اینکه غم سنگینی بر دلم نشست، از طرفی دیگر خوشحال بودم. چرا که او به آرزویش دست یافته بود. قبل از آنکه پیکر مطهرش را برای ما بفرستند، یک شب خواب دیدم که دو تکه استخوان بر زمین افتاده است و کم‌کم دارد به مناره و گنبد بزرگی تبدیل می‌شود. از خواب بیدار شدم. خیلی به تعبیر خوابم فکر کردم و از این خواب چنین استنباط کردم که او بالاخره بر می‌گردد؛ ولی گلزار شهدا - که مناره و گنبد دارد - محل دیدار ماست و همین‌طور هم شد.

دوست شهید:

آشنایی من با او از سال ۱۳۵۵ و در اوج فعالیت‌هایش بود. او فردی فعال و پر جنب و جوش بود و ذهنی خلاق داشت. او با تبحری خاص، مقر دشمن را شناسایی می‌کرد و به فرماندهان اطلاع می‌داد. از تملق و ریا به دور بود و همیشه کنج مجالس را برای نشستن انتخاب می‌کرد. اکثر اوقات پس از خواندن نماز مغرب و عشاء جای خلوتی برای نشستن انتخاب می‌کرد تا در خلوت خود به حالات عرفانی دست پیدا کند. اکثر اوقات پس از خواندن نماز مغرب و عشاء برای بچه‌ها سخنرانی می‌کرد و گاهی به بیان بحث‌های فلسفی می‌پرداخت. نوارهای سخنرانی او هم‌اکنون نیز موجود می‌باشد.

هنگامی که در تیپ ۱۳ امیرالمومنین در پادگان الغدير مستقر بودیم، از طرف سپاه در مأموریت به سر می‌بردیم که نیروهای بسیج عازم آنجا شدند و حسن نیز در میان آنها بود. آنها جز ۱ گردان «مالک» بودند و مقرشان در بندر امام قرار داشت. از آنجایی که معمولاً بیسیم‌چی مخصوص فرمانده، دستور محرمانه دریافت می‌کرد، باید شخص

مورد اعتمادی را برای این کار انتخاب می کردند؛ برای همین هم در اکثر عملیات ها حسن، بیسیم چی فرمانده بود.

قبل از شروع عملیات کربلای ۴ با اینکه غواصی را فرا گرفته بود، چون شنید که فرمانده کسی را پیدا نکرده که به عنوان بیسیم چی در کنارش باشد، دوباره به گردان برگشت و از فرمانده خواست که در این عملیات هم بیسیم چی او باشد و فرمانده نیز با کمال میل قبول کرد. در هنگام عملیات کربلای ۴ من به همراه عده ای از بچه ها برای آمارگیری شهدا به منطقه ی شلمچه اعزام شدیم. آن شب در فاصله ی ۲۰۰ - ۳۰۰ متری آنها مستقر شده بودیم. صبح بود که متوجه شدیم او و تعدادی از رزمندگان غیور اسلام مفقودالاثر شده اند. جسد وی ۸ سال مفقود بود و پس از گذشت این همه سال، تکه استخوانی به همراه کارت و پلاکش به خانواده اش تحویل داده شد.

علی آتشی:

دو سال بیشتر از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی نگذشته بود که من با وجود شرایط سخت زندگی ام در دبیرستان «مصدق» ثبت نام کرده و در آنجا به فراگیری علم و دانش پرداختم. اوایل سال تحصیلی بود که با آن معلم دلسوز و مهربان آشنا شدم. او با تمام وجود دانش آموزان را دوست داشت و برای آنان احترام زیادی قائل بود و همیشه سعی می کرد بچه ها را درک کند. او دریای مهر و عطوفت بود و به حدی اطمینان بچه ها را به خود جلب کرده بود که آنها خیلی راحت مسائل و مشکلات خود را با وی در میان می گذاشتند. او نیز پس از شنیدن صحبت های آنها مشکلاتشان را چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ عاطفی حل می کرد و به راستی که دستان مهربانش گره گشای هر مشکلی بود.

مرتب، بچه ها را به درس خواندن تشویق می کرد و از آنها می خواست که هیچ وقت قلمشان را که اسلحه شان محسوب می شود کنار نگذارند. دوم دبیرستان بودم که پدرم از ادامه ی تحصیل من ممانعت به عمل آورد. هر چه به او گفتم که هنوز دو سال مانده است تا دیپلم بگیرم، قبول نمی کرد و می گفت: «هر چه درس خوانده ای کافی است.» به عقیده ی او کار کردن واجب تر از درس خواندن بود. به ناچار از ادامه ی تحصیل منصرف شده و به روستایمان برگشتم و در آنجا به اصرار پدرم به شغل صیادی مشغول شدم.

در همین اوضاع و احوال یک روز به فکرم رسید که به دیدن مربی پرورشی ام - جناب آقای حسن خوشبخت - بروم و مشکلم را با او در میان بگذارم. همان روز برای دیدن او به سمت بوشهر به راه افتادم و پس از بیان مشکلم از او خواستم تا چاره ای بیاندیشد. او در حالی که سعی می کرد مرا آرام کند، به من اطمینان داد که مشکلم را حل می کند و این کار را کرد. وی با بزرگواری تمام مبلغی پول به من داد تا نزدیک مدرسه اتاقی اجاره کنم و تا ۳ ماه هزینه ی زندگی و اجاره ی مسکن مرا می پرداخت. او با پدرم صحبت کرد و پدرم پذیرفت که من زمستان ها درس بخوانم و تابستان ها کار کنم و اینگونه بود که او در آن لحظه های سرنوشت ساز، حامی من شد و با دلگرمی که به من داد، آن سال تحصیلی را با معدل بالا پشت سر گذاشتم.

خاطره ی دلسوزی و بزرگواری او را هیچ وقت فراموش نمی کنم و تا عمر دارم خود را مدیون او می دانم و تا زمانی که زنده هستم یاد و خاطره ی آن مربی مهربان همه جا همراه من است. برکت وجود ایشان شامل حال همه ی بچه های دبیرستان می شد و هر کاری از دستش بر می آمد برای آنها انجام می داد؛ به همین دلیل همه او را دوست داشتند و همیشه از او به نیکی یاد می کردند. اگر ما می دانستیم که دست اجل به این زودی او را از ما می گیرد، حتی برای لحظه ای تنهایش نمی گذاشتیم. هرگز فکر نمی کردیم که روزی این وجود پر برکت و ملکوتی از پیش ما برود. هنگامی که با خبر شدیم مربی پرورشی عزیز ما به درجه ی رفیع شهادت نایل شده نمی دانستیم چه کار کنیم تا گوشه ای از محبت های او را جبران کرده باشیم. با اینکه در غم از دست دادن او اشک می ریختیم، ولی در دلمان خرسند بودیم که آن بزرگوار به آرزویش که همانا شهادت در راه خدا بود، دست یافته و به دیدار حق شتافته است.

شاعر: ماندنی صلصال

شعری در وصف شهید حسن خوشبخت

محرم اسرار، جانا کی شوی؟

ور نه چون خوشبخت، اهل می شوی

تا ننوشی جامی از عشق ولا

تا نسوزد دل به شوق کربلا

تا نریزی اشک خون از دیدگان

همچو مجنون در صف دلدادگان

تا نیابی خلق مانند حسن

تا که ننمایی ز پا پاره رسن

کی روی در کربلا راه بلا

کی شود راضی ز دیدارت خدا

دل کند از دو فرزند و زیار

پا کشید از درس و بحث و از دیار

سر ز پا نشناخت او در بزم عشق

تا رساند خویش را در رزم عشق

عشق جبهه تار و پودش می گداخت

خویش از بهر نبرد آماده ساخت

در جزیره‌ی سهیل آن با وقار

با دلی از شوق جانان بی قرار

جان به کف بنهاد از بهر نبرد
از دل دشمن بر آورد آه سرد
مرد و مردانه فدا جانش نمود
تقویت با خون ایمانش نمود
شادمان گردید از وی روح حق
خوش گرفتی از دگر یاران سبق
مام میهن گفت وی را آفرین
گشت با ایزد به جنت هم نشین
این چنین باید که طنازی کنی
تا دل دلدار را راضی کنی
این چنین باید نثار جان کنی
پیروی این گونه از فرمان کنی
جاودان این گونه نامت می شود
زندگی شیرین به کامت می شود
این چنین شمع ره یاران شوی
جان به جانان چون دهی جان می شوی
چون به پای دوست خاکستر شوی
پس تو هم دل می بری دلبر شوی
بشنو از صلصال، پس مستانه باش
رو در آتش سوز و چون پروانه باش
چون چنین باشی تو خوشبخت می شوی
همچو وی مشتاق سوی حق روی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران